



هوشور آن قدر گیج لیوان پلاستیکی بود که یادش رفت علیم جان را مسخره کند. در حالی که هم سطل و هم لیوان پلاستیکی را به علیم جان کوچولو می داد، گفت: «حتماً.»

علیم جان اما این بار اجناس امانتی را پس نداد. بعد از چند روز، هوشور تصمیم گرفت به سراغ همسایه اش برود و اسباب بازی هایش را بگیرد. هوشور سراغ علیم جان رفت و پرسید: «سطل و لیوان پلاستیکی ام را به من پس می دهی؟»

علیم جان آهی کشید: «خیلی متاسفم اما سطل تو از دنیا رفت.»

«چه؟!؟» هوشور با عصبانیت فریاد زد. «سطل ها نمی میرند!»

علیم جان بلافاصله گفت: «چرا که نه! وقتی سطلی بتواند بچه دار شود. حتماً می تواند بمیرد.»

هوشور اخم کرد. اما چه می توانست بگوید؟ او می دانست که این یک حقه است، اما نمی دانست چگونه پاسخ دهد. بعد دید که علیم جان پوزخند می زند.

«حالا چه کسی احمق است؟» علیم جان این را گفت و ادامه داد: «فقط می خواستم به تو درسی بدهم!» سپس چهره اش تغییر کرد و شانه هایش افتاد: «آیا متوجه می شوی که آزار دادن دیگران باعث احساس بد و غمگین شدن آنها می شود؟ کاش این طوری با من رفتار نمی کردی. به هر حال، سطلت اینجاست.»

هوشور زیر چشمی به سطل نگاه کرد، سپس به علیم جان که دور می شد. هوشور خجالت می کشید.